



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختر ی با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



کتاب پنجم - معجزه خدایان
آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 201

حکمران آسمان و زمین

ایزدی که بر

کوره غلبه میکند.

آن مجسمه سنگی آرام روی پا خزید و از زمین برخاست کوهستان روحی نیز برای خرد کردن او پیش می آمد.

شیه لیان بیاد آورد که هواچنگ یکبار گفته بود وقتی او در کوه تونگلو بوده است این سه کوه به شکلی تهدید آمیز او را دنبال کرده اند. پس طبیعتا نباید آنها را دست کم میگرفتند. شیه لیان نا خودآگاه تصمیم گرفت خیز برداشته و روی سرش بپرد ولی او هرگز قدرت کنترل چنین مجسمه الهی بزرگی را نداشت پس احتمالا نمیتوانست چنین حرکات پیچیده ای را با هم ترکیب کند و حتما کار خراب میشد.

او هنوز از جا بلند نشده بود که دوباره بر زمین کوبیده شد.

آسمان و زمین به لرزه افتاد. آن مجسمه سنگی به جایی در نزدیکی پایتخت سلطنتی وویونگ سقوط کرد و تمام خیابان را خراب نمود. با یک حرکت کوتاه سر و صدای شکستن و شکاف برداشتن چیزهایی برخاست این صدای خراب شدن اقامتگاه ها و عمارت های باستانی بود که توسط مجسمه غول آسای او تکه تکه میشدند.

در میانه لرزش ها، شیه لیان تقریبا نزدیک بود پرت شود اما باز هم هواچنگ او را گرفت و گفت: «با من بیا!»

او شیه لیان را گرفته و با چند قدم روی سر مجسمه غول پیکر پرید. مشخص شد این خدای جنگ ولیعهد-گلها در روی سرش تاجی داشت که به موهایش

بسته بود و شبیه یک ایوان کوچک به نظر میرسید. هردو به درون آن تاج پریدند و بالاخره جایی برای نشستن یافتند اینجا خیلی بهتر از ایستادن روی شانه یا کف دست مجسمه الهی بود.

وقتی کوهستان روحی به سمتشان آمد و آن مجسمه را چند قدمی به عقب راند شانس برای فکر کردن نداشتند. خوشبختانه شیه لیان اینبار آماده بود بهمین دلیل زمین نخورد ولی تصادفا یک سری دیگر از خانه ها را لگد کرد. واقعا دلش برای این آثار باستانی کباب بود و دائم دعا میکرد او را ببخشند.

شیه لیان حرکات مجسمه الهی را کنترل کرد تا از لغزش های ناشیانه و تخریب خانه ها اجتناب کند. سپس با بهت زدگی گفت: « اینا چرا دنبال من راه افتادن که منو بزنی؟ مگه چیکار کردم؟! »

« اینطوری نیست که مخصوصا دنبال تو افتاده باشن ... هرکسی که باهاشون درگیر بشه رو دنبال میکنن ... گاگا تو الان خیلی تو چشم میزنی برای همین دنبال هستن! »

« عجب مخلوقات بزرگی.../ونا که بیشتر تو چشم میب... » پیش از اینکه بتواند افکارش را به پایان برساند سه کوهستان روحی برای محاصره او جلو آمدند.

آنها مجسمه سنگی را محاصره کرده و فشارشان را به سمت مرکز که او قرار داشت بیشتر میکردند و سعی داشتند تا مجسمه را با فشار زیادی خورد کنند. نه مجسمه و نه شیه لیان نمیتوانستند تکان بخورند او از همه قدرتش استفاده کرد

تا مجسمه را به سمت عقب بکشاند ولی اصلاً نتوانست تکان بخورد پس جایی برای دفاع نداشتند.

او سعی کرد راه دیگری برای فرار پیدا کند و داوطلبانه قدمی به عقب برداشت و به سینه کسی برخورد کرد. پشت سرش را نگاه کرد هواچنگ شانه هایش را گرفت: «بزار بریم جلو و بجنگیم!! نگران نباش هیچ کدوم اینا در حد تو نیستن! هیچی توی این دنیا نیست که بتونه تو رو در راهی که داری متوقف کنه!»

سینه اش مانند سپری قدرتمند بود ناگهان سراسر وجود شیه لیان سرشار اعتماد به نفس شد موجی از هوای تازه در جسمش جریان گرفت پس همه تلاشش را کرد تا محاصره را درهم بشکند.

گرومپ گرومپ

سه کوه روحی تا چند مایل به عقب رفتند، گرد و خاک برخاست، سنگها به پرواز درآمدند و دود و تخت و سنگ همه جا را گرفته بودند. هرچند بعد از اینکه به عقب رفتند دوباره برای حمله بازگشتند و آماده حمله شدند.

شیه لیان سریع چند شکل مهر را تغییر داد: «سد—راه—من—نشین!»

آن مجسمه سنگی به هوا پرید و پایش را روی سر دو تا از کوه های روحی قرار داد بعد دستش را روی شمشیری که به کمرش آویزان بود گذاشت—و شمشیرش را بیرون کشید.

این حرکات مانند حرکات ابر و باران پشت سر هم امتداد یافتند، آن مجسمه سنگی غول آسا با حالتی روان و آسوده کارش را انجام میداد مانند رنگین کمان بلندی که در آسمان کش بیاید حرکاتش هیچ فرقی با یک انسان واقعی نداشت

شیه لیان نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «من شماها رو می بر...آه، هنوز نمیتونم شماها رو ببرم ولی صبر کنین تا اینکارو بکنم!»

او آماده بود که آن شمشیر باشکوه را بچرخاند و کوه ها را از وسط ببرد و آنها را تبدیل به دره بکند اما ناگهان وقتی شمشیرش را بیرون کشید احساس کرد چیزی درست نیست . وقتی بالا را نگاه کرد همان موقع عرق سردی بر تنش نشست.

آن مجسمه سنگی یک شمشیر بلند را بیرون کشید ولی فقط یک قبضه شمشیر در دستش بود!!!! چی شده؟ شمشیر کو؟؟؟؟

شیه لیان بهت زده ماند، هواچنگ با صورت آشفته دو انگشتش را روی پیشانی قرار داد و با ناراحتی گفت: «....متاسفم گاگا، یادم رفت بهت بگم ... من واسه این مجسمه الهی شمشیر نتراشیدم این قصور از من بود!»

«.....» بله البته!!

هواچنگ این مجسمه را در روی دیواره سنگی داخلی کوره به حالت ایستاده ساخته بود حتی لباسهای این مجسمه سنگی لایه لایه و مواج به نظر میرسید



شمشیرش هم درست زیر کمرش قرار داشت و چندان مشخص نبود پس تنها میشد قبضه آن را جوری طراحی کند که به چشم بیاید. پیش از اینکه به مجسمه طلایی نیرو تزریق شود و او به حرکت در بیاید از همان ابتدا چون شمشیری برایش تراشیده نشده بود نمیتوانست به شکلی جادویی شمشیری را بیرون بکشد!! هواچنگ اخم کرده و با چهره ای جدی گفت: «این بخاطر محاسبه غلط منه ... اصلا جوری که میخواستم دقیق نیست دفعه بعدی باید همه جزئیاتش رو کار کنم....!»

شیه لیان که متوجه جدیت شدید او شده بود گفت: «نه نه نه ... به اندازه کافی دقیق درست شده! واقعا میگم!»

درهر صورت، هیچ شمشیری آنجا نبود... پس هیچ کوهی را نمیشد برید!!! شیه لیان تاکتیک جنگی خود را عوض کرد—به پیش!!!!

او به مجسمه غول آسای سنگی فرمان داد تا از روی دو کوه بپرد آن قبضه شمشیر بدرد نخور را کنار بیاندازد و پاهایش را بکار بگیرد و با تمام قوا فرار کند. او و هواچنگ روی تاج مجسمه سنگی ایستاده بودند و باد وحشیانه به صورتشان می کوبید، موهای سیاهشان، ردهای سفید و آستین های سرخ در باد می چرخیدند و تکان میخوردند.

گرچه در حال فرار بودند اما منظره زیبایی بوجود آورده بودند.



یک پروانه نقره ای کنار گوش شیه لیان ایستاد و صدای چند انسان از آن ساطع شد. او پروانه را گرفته و بلند گفت: «فنگشین و موچینگ اونجا هستن؟ ارباب باران و ژنرال پی چی؟!»

بعد صداهایی آشنا از درون پروانه شنیده شد. پی مینگ گفت: «میگم اعلی حضرت، لازمه وقتی سوال می پرسى اینقدر داد بزنى؟!»

شیه لیان گفت: «آه ببخشید، من یه مقداری قدرت معنویم زیاده نمیتونم درست کنترلش کنم!»

«.....»

صدای موچینگ هم شنیده شد: «چی؟ گفتى قدرت معنویت زیاده؟ تو؟!»

شیه لیان پرسید: «همه شما الان پیش هم هستین؟ کجایین؟!»

موچینگ گفت: «ما الان پیش ژنرال پی، ژنرال پی کوچیک و بقیه نزدیک جنگلای کنار رودخونه هستیم ... داریم به سمت بیرون عقب نشینی میکنیم!»

صدای فنگشین هم شنیده شد: «طرف شما چه خبر شده؟ از سمت کوره حرکات قدرتمند و عجیبی دیده میشه ... لازمه برگردیم و بیایم کمک؟»

شیه لیان گفت: «نیازی نیست ... همونجا بمونین خیلی زود میایم و شماها رو می بریم بعداً حرف میزنیم!!! آآآآه رسیدیم!!!»

در جلوی رودخانه خشک شده وویونگ، مجسمه سنگی از رودخانه عبور کرد و

در کنار آن جنگل متراکم خم شد. شیه لیان تصادفا فنگشین و موچینگ را دید که از جنگل بیرون آمده اند، بیرون را نگاه میکنند انگار دنبال آنها میگشتند هرچند مسیری که نگاه میکردند اشتباه بود. آنها اصلا به سمت بالا نگاه نمیکردند بهمین دلیل نمیتوانستند شیه لیان و هواچنگ را ببینند.

فنگشین رو به پروانه گفت: «اعلیحضرت، شما که اینجا نیستی!!! کجایی؟!»
شیه لیان دستانش را دور دهان خود قرار داده و بلند فریاد زد: «اینجام...این ...بالا
...بالای سرتونو...نگاه...کنین!»

« »

بعد آندو متوجه آن سایه سیاه غول آسای شدند که آنجا را گرفته بود و همزمان سرهایشان را بالا بردند.

هر دو همزمان به مجسمه غول آسای شیه لیان خیره شدند که کنار جنگل خم شده و به آنها نگاه میکرد. مجسمه صورت شیه لیان لبخند دوستانه همیشگیش را بر خود داشت.

هواچنگ حتی به خودش زحمت نداد نگاهی به آندو در پایین بیندازد دست به سینه شده و با تنبلی رفتار میکرد. شیه لیان به سمت آنها دست تکان میداد: «منو دیدین؟ اینجام!!»

هرچند شوک دیدند این نسخه از شیه لیان غول آسا خیلی زیاد بود و سخت

میشد از همان ابتدا متوجه چیز دیگری بشوند. صورت او تمام محدوده دید موچینگ را گرفته و او زیر لب میگفت: «....من که دیوونه نشدم، شدم!؟»

آن صورت تمام چهره فنگشین را هم تسخیر نموده بود او نیز زیر لب میگفت: «....گندش بزنی! گندش بزنی! واقعا گندش بزنی!! این چیز گنده لعنتی چیه دیگه!؟»

شیه لیان گفت: «آه....!»

هواچنگ ابروهایش را بالا برد انگار همه تلاشش را میکرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. در حقیقت، هیچ کسی در آنجا چنین مجسمه الهی را در نهایت ظرافت و دقت حکاکی شده ندیده بود. در گذشته، بزرگترین مجسمه الهی به جون وو تعلق داشت ولی همان مجسمه هم نصف این مجسمه الهی غول آسای شیه لیان بود.

فنگشین و موچینگ هر دو شوکه شده و زبانشان بند آمده بود شیه لیان مجبور شد چند باری فریاد بزند تا آنها بتوانند ورژن واقعی را بالای مجسمه پیدا کنند. دیگران هم یکی پس از دیگری از جنگل بیرون آمدند. تقریباً همه از دیدن آن مجسمه غول آسای بزرگ شوکه شدند چنان که تقریباً دست و پای خودشان را گم کرده بودند. شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند آن مجسمه را وادار کرد تا دستش را پایین گرفته و کف دست خود را باز کند.

« کوره آتشفشانی فوران کرده ... مواد مذاب خیلی زود به اینجا میرسه، اون سه

تا کوه روحی هم دارن میان زودباشین بیاین...باید از اینجا بریم!»

گروه از دست مجسمه بالا رفتند و جایی برای نشستن یافتند. در این حین شیه لیان میتوانست بوی سولفور را احساس کند که در هوا پیچیده بود وقتی پشت سرش را نگاه کرد دوده سیاه و گرد و غبار آتشفشانی را دید که در هوا می پیچد پس دوباره دست مجسمه را بست برخاست و با قدمهایی بلند به راهش ادامه داد.

پی مینگ و بقیه از شوک اولیه خارج شدند اما فنگشین و موچینگ هنوز به حال خودشان برنگشته بودند احتمالا بخاطر اینکه آنها به این حالت و رفتار صاحب مجسمه بخوبی آشنایی داشتند و وقتی او را در این سائز و اندازه بزرگ دیدند شوک بزرگی به آنان وارد شد.

فنگشین در بالای شانه مجسمه الهی ایستاده و هنوز با ناباوری میگفت: «کی اینو ساخته؟ این کار کیه؟ چطوریه که هیچ وقت من ندیدمش؟؟ حتی چیزی درباره ش هم نشنیدم!»

هواچنگ با لبخندی تقلبی گفت: «تو این دنیا چیزای زیادی هست که هنوز نتونستی ببینی!»

هرچند او اعلام نکرد، این کار کیست اما تقریبا همگی، مخصوصا فنگشین و موچینگ هر دو به یک جواب رسیدند: /این یارو درستش کرده!!

موچینگ گفت: «هنوزم نمیتونم باور کنم ... چطوری اینو دارین حرکت میدین؟
چقدر انرژی معنوی نیاز داره؟ انرژی کافی داری؟ فکر میکردم هیچی انرژی
معنوی نداری؟!»

اینبار هواچنگ جواب نداد. شیه لیان نیم نگاهی به او انداخته و دست را مشت
کرد و آن را روی لبانش قرار داد و با سرفه ای کوتاه گفت: «آم...خب...»
پی مینگ گفت: «خب اگه هیچی نداری باید قرض کنی.... درست میگم؟ خیلی
ساده س!»

«هاهاهاهاها بله....!»

در تمام مسیر، وقتی هیولاها و شیاطین مختلف میدیدند که مواد مذاب درحال
فوران است و شعله های سوزان دیوانه وار موج میگیرند خیلی زود می فهمیدند
که اوضاع بد پیش میرود. وقتی دیدند مردمی از مجسمه سنگی بالا میروند آنها
نیز داد و فریاد میکردند: «وایسین تا منم بیام!!»

«من من من منم میام!»

«مارو هم ببر ... مارو هم ببر!»

هرچند هواچنگ گفت: «گمشین پایین همتون!»

موجی از پروانه های نقره ای برخاست نوری درخشان و کور کننده بلند شد بعد
از آن پایین صدای ناله و فریاد به گوش آنها رسید.

بین یو در حال مراقبت از گوذی بود که بخواب رفته او گفت: «چنگجو، اعلی حضرت، اون پوسته های خالی انسانی و موشهای مرده خوار یهویی دیوونه شدن و دسته دسته براه افتادن و انگاری دارن از کوه تونگلو میرن بیرون!»

ارباب باران در آن سمت سوار بر گاو سیاهش به آسمان خیره شده بود: «اون موجودات درون ابرهای سیاهم انگار میخوان بیرون بیان!»

حرفهایش درست بود. آن موجودات درون ابرهای سیاه به خود می پیچیدند، آنها اشباح گرسنه بودند که بدنبال گوشت تازه میگشتند تا آنها را تسخیر کنند و سپس تبدیل به بیماری صورت انسانی بشوند. در کوه تونگلو موجود زنده ای وجود نداشت یا هیولا و اشباح بودند یا خدایان آسمانی که به آنها نمیتوانستند سرایت کنند برای همین باید از آنجا بیرون میرفتند.

میلیون ها صورت انسانی از شکل افتاده، درحالیکه دود سیاهی را دنبال خود میکشیدند مانند کرم و مارهایی بی ریخت در آسمان حرکت میکردند. دستان شیه لیان کمی می لرزید ولی گفت: «کوه تونگلو یه محافظ داره، هیچی از بیرون نمیتونه بیاد داخل و هیچی از داخل نمیتونه بره بیرون ... پس این اشباح نباید فعلا بتونن پرواز کنن و ...»

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که هواچنگ دستش را محکم گرفت. شیه لیان با قلبی سفت شده دست او را گرفت و همزمان به او اشاره کرد: «چی شده؟ خیلی انرژی سوزوندم؟ متاسفم متاسفم!!! باید حواسم باشه چجوری انرژیمو

مصرفم کنم.....»

هواچنگ با یک دست چشم راست خود را پوشانده بود: «مساله این نیست، گاگا! نمیخواه نگران باشی....موضوع مانع محافظ کوه تونگلوئه!! اون شکسته!»

شیه لیان بهت زده گفت: «چی؟ شکسته؟!»

مگر همین الان شیه لیان نگفته بود نگران نباشید یک مانع هست؟! چی شد حالا؟!؟

هواچنگ گفت: «شکسته!!! حتما سفید بی چهره بازش کرده اون چیزا الان میتونن برن بیرون!»